



خاطرات یک مداد



شنبه

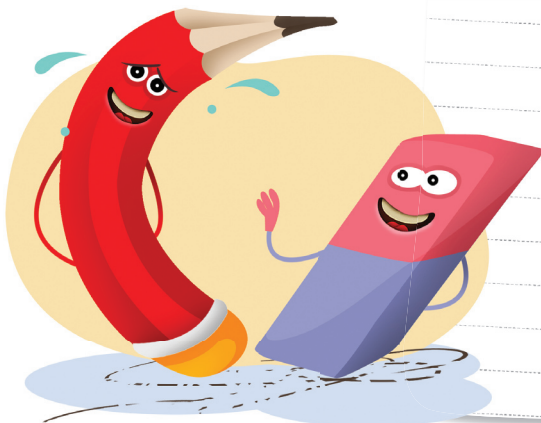
امروز داشتم روی نیمکت، قِل
می خوردم.
خیلی خوش حال بودم. ولی یک دفعه
از روی نیمکت افتادم پایین.
نوکم شکست. تَرَق...
خیلی دَرَدَم گرفت. آخ...

یکشنبه



امروز با تراش آشنا شدم.
او نوکم را که شکسته بود، تراشید.
گفتم: «ممنون!»
خندید و گفت: «قابل ندارد! کارِ من
همین است. از این به بعد
هم دیگر را زیاد می بینیم.»
بعد هر دو خندیدیم. چه خوب!...

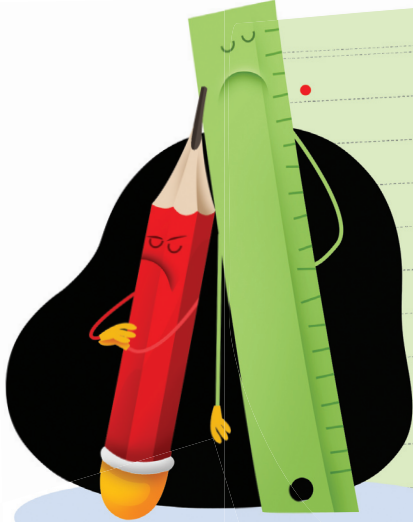
دوشنبه



امروز، تند تند روی دفتر راه رفتم.
از چپ به راست. از راست به چپ.
تمام صفحه خط خطی شد.
ولی یک دفعه پاک کن آمد. هر جا که
من راه رفته بودم، راه رفت.
هر چه را من کشیده بودم، پاک کرد.
چه حیف!...

سه شنبه

امروز با خط کش، آشنا شدم.
به من گفت: «بیا با هم نقاشی کنیم!»
من و خط کش، یک خانه کشیدیم.
خانم معلم گفت: «آفرین!»
من گفتم: «به من گفت!»
خط کش گفت: «نه! به من گفت.»
بعد، دعوا کردیم. قهر کردیم.
چه بد!...



چهارشنبه

امروز اشتباهی رفتم توی یک جا مدادی دیگر.
دوستم که مرا گم کرده بود، گریه کرد.
همه با هم گشتند و گشتند تا مرا پیدا کردند.
دوستم به من گفت: «یادت باشد که جا مدادی تو قرمز
است. جای دیگر نرو.»
گفتم: «باشد. یادم نمی رود!»



پنجشنبه

امروز دوستم مریض بود. به مدرسه نرفت.
من توی جا مدادی ماندم.
بابا، مرا از جا مدادی برداشت. جدول حل کرد.
مامان، مرا از جا مدادی برداشت. روی کاغذ، چند تا
شماره نوشت.
دوستم با غصه، مرا توی دستش گرفت و گفت:
«مدادم را کوچک می کنید! من دوستش دارم.»
خیلی خوش حال شدم. سرم را روی دستش
گذاشتم تا نازم کند.
نازی... نازی...

